چهارشنبه ۱۲ مرداد ۱۴۰۱ شماره ۶۲۷۶

سنگر کتاب

کتاب‌هایی برای عقاب آسمان

تا قبل از پخش سریال «شوق پرواز» با محوریت زندگی شهید خلبان سرلشکرعباس بابایی، کتاب‌های محدودی درباره او به چاپ رسیده بود و بیشتر از هر کتابی، «پرواز تا بی‌نهایت» بین دوستدارانش دست به دست می‌شد؛ اما حالا کتاب‌های زیادی درباره این شهید عزیز نوشته شده که سه عنوان از بهترین‌هایش را برایتان انتخاب کرده‌ایم. درباره شهید مصطفی ردانی‌پور هم سه عنوان از تازه‌ترین و خوشخوان‌ترین کتاب‌ها را برایتان انتخاب کرده‌ایم. از بین این کتاب‌ها، «داماد سفیدپوش» جدیدتر از بقیه است. کتابی که ناهید حسن‌پور آن را نوشته و انتشارات دارخوین که برای بروبچه‌های باصفای اصفهان است، آن را به چاپ رسانده. این ترکیب شش‌تایی، پیشنهاد ما برای این روزهاست.

آشیانه براوج
جواد افهمی

لبیک درآسمان
علی اکبری مزدآبادی

راهی
راضیه عزیزی

داماد سفیدپوش
ناهید حسن‌پور

فرمانده گمنام
علی تکلو

برای آخرین بار
محمدعلی جعفری

خون‌نگار

مصطفی برنگشت

زینب گل‌محمدی
خبرنگار

دور هم گرد نشسته بودیم. مصطفی بغل دست آیت‌ا... بهجت نشسته بود. دانه‌دانه بچه‌ها را معرفی می‌کرد. از عملیات فتح‌المبین گزارش می‌داد «رزمنده‌های غیور اسلام، باب فتح‌الفتوح را گشودند. ما سربازهای امام خمینی، صدام و صدامیان را نابود می‌کنیم.» حاج‌آقا سرش پایین بود و گوش می‌داد. حرف‌های مصطفی که تمام شد، دستش را زد پشت مصطفی و گفت «مصطفی! هر کدوم ما یه صدامیم. یه وقت غرورنگیردمون.»

استخاره کرد. بد آمد. گفت «امشب عملیات نمی‌کنیم.» بچه‌ها آماده بودند. چند وقت بود که آماده بودند. حالا او می‌گفت «نه». وقتی هم که می‌گفت «نه» کسی روی حرفش حرف نمی‌زد. فردا شب دوباره استخاره کرد. بد آمد. شب سوم، عراقی‌ها دیدند خبری نیست، گرفتند خوابیدند. خیلی‌هاشان را با زیرپیراهن اسیر کردیم.

منو بیشتر دوست داری یا خدا رو؟ مادر گفت «خب معلومه، خدا رو.» امام حسین رو بیشتر دوست داری یا خدا رو؟ مادر گفت امام حسین رو هم برا خدا می‌خوام. پس راضی هستی که من شهید بشم. فدای امام حسین بشم!

از هر طرف محاصره شده بودیم. ما پایین تپه، آنها بالای تپه. بسته بودندمان به رگبار. چند تا بیسیم‌چی این طرف تپه؛ مصطفی و سه نفر دیگر هم آن طرف دیگر کسی سر پا نبود. سپیده زده بود. دید خوبی پیدا کردند. یک تیربارچی از بالای تپه بستمان به رگبار. گوشم را گذاشتم روی قلبش. صدایی نمی‌آمد...

بعد از نماز استخاره کردیم و زدیم به تپه برهانی. حاج‌حسین خرازی بچه‌ها را فرستاد بروند جنازه‌ها را بیاورند. سری اول ۱۱۵ شهید آوردیم. مصطفی نبود. فردا صبح ۲۵ شهید دیگر آوردیم. باز هم نبود. منطقه دست عراقی‌ها بود. چند بار دیگر هم عملیات شد، ولی مصطفی برنگشت که برنگشت. جنگ که تمام شد، رفتیم دنبالشان روی تپه برهانی؛ توی همان شیار. همه جای تپه را گشتیم؛ نبود! سه نفر همراهش پیدا شدند، ولی از خودش خبری نشد.

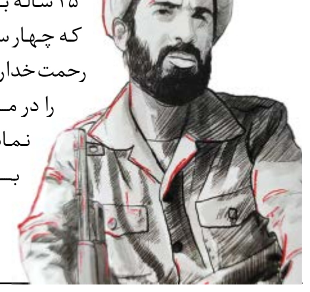

مصطفی ردانی‌پور، اهل اصفهان و فرمانده قرارگاه فتح بود اما فرماندهی را رها کرد و با لباس ساده بسیجی رفت و کنار رزمندگان عملیات والفجر ۲ در حاج‌عمران جنگید. اول فروردین ۱۳۳۷ به دنیا آمده بود و وقتی در ۱۵ مرداد ۱۳۶۲ به شهادت رسید، جوانی ۲۵ ساله بود. مادرش که چهار سال پیش به رحمت خدا رفت، پیکرش را در مزار خالی و نمادین پسرش به خاک سپردند.

اف ـ ۱۴

۳۵ سال پیش، خلبان عباس بابایی پرکشید اما یادش روز به روز فراگیرتر شده‌است

پرواز تا بی‌نهایت برای شیدایی

میثم رشیدی‌مهرآبادی
دبیرگروه پایداری

عباس بابایی، سال ۱۳۲۹ در شهر قزوین به دنیا آمد. وی دوره ابتدایی و متوسطه را در همان شهر به تحصیل پرداخت و سال ۱۳۴۸، به دانشکده خلبانی نیروی هوایی راه یافت و پس از گذراندن دوره آموزش مقدماتی برای تکمیل دوره به آمریکا اعزام شد. عباس سال ۱۳۴۹، برای گذراندن دوره خلبانی به آمریکا رفت و پس از بازگشت برای پرواز با هواپیمای اف - ۱۴ انتخاب و به پایگاه هوایی اصفهان منتقل شد. سال ۱۳۶۰ فرماندهی پایگاه هشتم هوایی برعهده او گذاشته شد. بابایی با کفایت، لیاقت و تعهد بی پایانی که درزمان تصدی فرماندهی پایگاه اصفهان از خود نشان داد، درآذرماه ۱۳۶۲ با ارتقا به درجه سرهنگی، به سمت معاون عملیات نیروی هوایی منصوب و به تهران منتقل شد. او با روحیه شهادت طلبی با بیش از ۳۰۰۰ ساعت پرواز با انواع هواپیماهای جنگنده، قسمت اعظم وقت خویش را در پروازهای عملیاتی یا قرارگاه‌ها و جبهه‌های جنگ در غرب و جنوب کشور سپری کرد و تنها از سال ۱۳۶۴ تا هنگام شهادت، بیش از ۶۰ مأموریت جنگی را با موفقیت کامل به انجام رسانید. بابایی به علت لیاقت و رشادت‌هایی که در دفاع از نظام، سرکوب و دفع تجاوزات دشمنان از خود بروز داد، سال ۱۳۶۲ به درجه سرتیپی مفتخر شد. تیمسار عباس بابایی صبح روز پانزدهم مرداد ۱۳۶۶ مصادف با روز عید قربان همراه سرهنگ خلبان نادری به منظور شناسایی منطقه و تعیین راهکار اجرای عملیات، با یک فروند هواپیمای آموزشی اف-۵ از پایگاه هوایی تبریز به پرواز درآمد و وارد آسمان عراق شد و هنگام بازگشت، درآسمان خطوط مرزی، هدف گلوله‌های تیربار ضد هوایی قرارگرفت و از ناحیه سرمجروح شد و بلافاصله به شهادت رسید.

۱ کلت را بده خودم را بکشم!

بچه‌های پدافند یک هواپیمای عراقی را نزدیک مرز زدند و خلبانش را اسیر کردند. همان روز شهر قم بمباران سختی شد و تعداد زیادی شهید شدند.

خلبان دراعترافاتش مقرآمده بود که بمباران قم، کار او بوده‌است.

عباس می‌گفت من به بچه‌های سپاه طرح دادم، گفتم: «این خلبان را ببرید همان جایی که بمباران کرده نشانش دهید.» آنها این کار را کرده بودند. رحیم صفوی برای عباس تعریف کرده بود که: بچه‌های ما خلبان را سوار ماشین کردند، بردند قم، محلی که بمب هایش را ریخته بود. به او گفته بودند: «تو که فکر می‌کنی آن قدر شجاعی و مردانگی داری، بفرما، ببین چه کار کردی! تو داری توی عراق زندگی می‌کنی. آیا خلبان‌های ما یک دفعه آمدند شهرتو را بزنند؟ آمدند در دهات تو بمب بیندازند؟ خودت هم می‌دانی می‌توانند، ولی نمی‌زنند. خلبان‌های مانفتکش شما را، پالایشگاه شما را، پادگان شما را، هواپیمای شما را می‌زنند، ولی نمی‌آید بمبش را سر زن و بچه شما خالی کند. تو خجالت نمی‌کشی؟ ببین چند نفر را کشتی! چند نفر را بیچاره کردی!» می‌گفت: «خلبان وقتی برخورد ما را دید، این که به خاطر فاجعه‌ای که به بار آورده، نکشتیمش، برگشت گفت: «می‌شه اون کلت تو به من بدی، من بزنم خودمو بکشم! من نمی‌دونستم این کارا رو کردم!» آن خلبان نهایت همکاری را با ما کرد. شده بود مرید بچه‌های سپاه. همه راه‌های ورود هواپیماهای عراقی را گفت و کمک فراوانی به ما کرد.

۲ «چلوکباب» بود ولی «نان و پنیر» خورد!

از دزفول داشتیم با پیکان می‌آمدیم که موتور ماشین سوخت. کجا؟ خرم‌آباد. جاده سرازیری بود. دنده خلاص آمدیم تا دم در پادگان نیروی زمینی. عباس گفت: «همین جا وایسا.» زدم توی خاکی، نگه داشتم. پیاده شدیم، رفتیم جلوی در پادگان. آن روز جفت‌مان لباس بسیجی تن‌مان بود. عباس به سرباز گفت: «آقا ببخشید! می‌شه ما بریم اتاق افسرنگهبان؟» سرباز گفت: «برو ببینیم بابا دلت خوشه!» عباس گفت: «اجازه بده ما بریم پهلوی افسرنگهبان، باهاش کار داریم. داره هوا تاریک می‌شه.» سرباز گفت: «تو کی هستی که می‌خواهی بری پیش افسرنگهبان؟» عباس: «بنده خدا!». سرباز گفت: «افسرنگهبان هر کسی را نمی‌پذیرد.» سرباز گفت: «حالا تو بگو» سرباز قبول کرد و زنگ زد به افسر نگهبان: «آقا دو نفر بسیجی آومدن می‌خوان شما را ببینند.» گوشی را گذاشت و گفت: «برین تو» صد متر دویست متر جلوتر، اتاق افسرنگهبان بود. در زدیم رفتیم داخل. افسرنگهبان ستوان دو یا ستوان یک گفت: «بفرمایید» عباس گفت: «می‌شه ما با آقای شیرازی صحبت کنیم؟» منظورش جناب صیاد شیرازی، فرمانده وقت نیروی زمینی ارتش بود. آنها خیلی با هم رفیق بودند، مثل دو برادر. چیزی برای هم کم نمی‌گذاشتند. افسرنگهبان نگاهی به من کرد، نگاهی به عباس انداخت و با تمسخر گفت: «تو با شیرازی چه کاری داری جیگر؟» عباس گفت: «حالا یه کاری داریم دیگه برادر من!» گفت: «نه، نمی‌شه. شیرازی رو مگه می‌شه همین جوری هر کسی ببینه؟ همین جوری تلفنشو جواب بده؟ اووه. مراحل داره. باید وقت بگیری، اووووه! بروجون مادرت، بروحوصله ندارم! حالا از کجا اومدید؟» عباس گفت: «از دزفول آمدیم. ماشین ما خراب شده‌است، گذاشتیم دم پادگان شما.» گفت: «خلاصه نمی‌شه.» عباس گفت: «نمی‌شَه با فرمانده پادگان شما صحبت کنیم؟» گفت: «نه، نمی‌شه.» عباس گفت: «می‌توانیم یه تلفن بکنیم؟» گفت: «کجا می‌خوای زنگ بزنی؟» عباس گفت: «به شیرازی.» گفت: «باز که تو گفتی شیرازی؟ بابا! نِ... می... شه... ببینم! اصلا مگه تو تلفن شیرازی رو داری؟» تا عباس جواب مثبت داد، خودش را جمع کرد، گفت: «خب، می‌خوای بزنی، بزن.»

عباس گوشی را برداشت و شماره گرفت: «سلام... چطوری؟ خوبی؟... شیرازی! می‌گما، ما موتور ماشین‌مان سوخته‌س، اینجا دم در پادگان شما ماندیم. می‌تانی یه ماشین به ما بدی، ما بیاییم تا تهران؟» افسرنگهبان، از جایش بلند شد، گوشش را تیز کرد، دید که نه، واقعا صدای جناب صیاد شیرازی از آن طرف خط می‌آید. جناب شیرازی پرسید: «الان کجایی؟» عباس گفت: «افسرنگهبانی‌ام.» گفت: «دو دقیقه دیگه وایسا، می‌گم ماشین بهت بدن.» عباس گفت: «باشه» و گوشی را گذاشت.

افسرنگهبان از پشت میز آمد این طرف، به عباس گفت: «قربان، بفرمایید اینجا بشینید، بفرمایید اینجا!» عباس گفت: «همین جا بیرون، دم در هستیم خدمت‌تان.» گفت: «نـه، امکان نـداره.» در همین حین، فرمانده پادگان سررسید و گفت: «جناب سرهنگ بابایی!» عباس بلند شد، گفت: «بفرمایین برادر من!» فرمانده گفت: «چه ماشینی لازم دارین قربان؟» افسرنگهبان کپ کرده بود و تکان نمی‌خورد. عباس گفت: «هرچی شد بدین ما با این برادرمون بریم تهران.» گفت: «قربان، بنز هست، پاترول هست، هر کدوم می‌خواین، بگم بدن خدمت‌تون.»

در همین گیرودار، سر و کله چند تا روحانی، یکی بعد از دیگری پیدا شد. از امام جمعه خرم‌آباد گرفته تا امام جماعت پادگان و مسئول عقیدتی-سیاسی. آنها همه مرید عباس بودند و به هوای او آمدند. اتاق افسرنگهبان پر شد. افسرنگهبان که تلفن را زورکی به ما داد، خودش می‌رفت چای می‌ریخت، می‌گذاشت جلوی ما. عباس هم نامردی نکرد. بلند شد افسرنگهبان را بغل کرد، نشاند کنار خودش و گفت: «بشین بغل دست خودم.» آنها گفتند: «مگه ما می‌ذاریم شام برید؛ باید بمونید.» آن شب رفتیم خانه یکی از همین ارتشی‌های نیروی زمینی. خوب یادم نیست خانه چه کسی بود. شاید هم رفتیم خانه امام جمعه. شام را آوردند چه شامی! چلوکباب بود. عباس طبق معمول نان و پنیر و سبزی خورد.

من به امام جمعه گفتم: «قربان این جدیدا مرتاض شده. حق گوشت خوردن ندارد، حق مرغ خوردن ندارد. پنیرم اگه بخوره، این قدر بیشتر نمی‌خوره». عباس با مشت زد به من، گفت: «به تو چه مربوط است. مگه اینها از تو سؤال کردند!» گفتم: «وقتی نمی‌خوری می‌بینند دیگه. کور که نیستند.» من خودم نشستم و تا ته غذایم را خوردم و به عباس گفتم: «من می‌خورم، حالشم می‌برم، کاری هم به تو ندارم» گفت: «بخور، من به تو چه کار دارم.» غذا را که خوردیم یک پاترول به ما دادند و راه افتادیم.

توی ماشین گفتم: «عجب گوشتی بود عباس جان تو» گفت: «نکند گوشت خرباشد؟» گفتم: «نه به علی» سه چهار روز طول کشید تا ماشین ما را تعمیر کردند. روزی که آمدیم پاترول را تحویل بدهیم و پیکان را بگیریم، افسرنگهبان طفلک همان جا نشسته بود. تا ما را دید، به عباس گفت: «قربان ... من دیگه مرید شما شـدم...» عباس گفت: «نه همون جوری با ما رفتار کن برادر من. ما با هم رفیقیم. چکار داریم به درجه و مرجه و این چیـزا.» عباس که رفت سراغ کارهایش، من از او پرسیدم: «اون روز تو ما را تحویل نگرفتی! با اکراه با ما صحبت می‌کردی!» گفت: «بابا ما اگه بخواهیم جواب همه بسیجی‌ها را بدیم که نمی‌شه! من فکر کردم که شما جفت‌تون بسیجی هستید و اومدید الکی می‌گید شیرازی! می‌خواین مثلا قمپز در کنین. شیرازی رو می‌خوایم باهاش صحبت کنیم؟! آخه شیرازی با دو تا بسیجی چی کار داره؟» بیراه هم نمی‌گفت. هر کسی هم جای او بود، شک می‌کرد؛ ولی خب، عباس دوست داشت این طوری بیرون برود.

مکث

من و عباس بابایی

این کتاب از منشورات نشر یازهرا(س) است که مدیر این انتشارات، علی اکبری مزدآبادی، تدوین آن را برعهده داشته‌است. اکبری در حال تدوین یکی از کتاب‌های این مجموعه با محوریت شخصیت شهید عباس بابایی با نام «لبیک درآسمان» بوده که با یکی از همرزمان این شهید با نام «حسن دوشن» آشنا می‌شود. در حین گفت‌وگو با این همرزم، متوجه می‌شود خاطرات ناب او رامی‌شود در کتابی مستقل، آماده و منتشر کند. آشنایی حسن دوشن با عباس بابایی به قبل از انقلاب برمی‌گردد و تا پایان عمر زمینی او ادامه می‌یابد. علی اکبری مزدآبادی در این کتاب، ۹۶ خاطره از دوشن را تدوین کرده است.

ذره بین

اوج مظلومیت

بعد از این که عباس سرتیپی گرفت، یک عده ناراحت شدند. بعضی‌ها از عباس قدیمی‌تر بودند، بعضی هم فکر می‌کردند عباس خودشیرینی کرده که به او درجه دادند. جناب (...) معاون (...) نیروی هوایی ناراحت شده و بگویی نگویی قهر کرده بود. عباس می‌خواست از او عذرخواهی کند و بخواهد به خاطر خدا برگردد و پرواز کند، بمب بریزد و بجنگد.

شبی با پاترول رفتیم دم منزل جناب (...). من در ماشین توی تاریکی نشستم. عباس رفت در زد. جناب (...) در خانه را باز کرد، آمد بیرون. عباس سلام و علیک کرد و گفت: «جناب (...)، این درجه‌ای که امروز به من دادن، به خدا حق من نبوده‌است، می‌دانم شما بیشتر از من زحمت کشیدید. شما بیشتر از من خاک جبهه رو خوردید. حق شما بود. ایشالا که شما ما رو می‌بخشید.»

جناب (...) بدون این‌که حرفی بزند، عباس را هل داد، یک لگد هم به او زد، طوری که نزدیک بود بخورد زمین. من پریدم پایین، عباس دوید جلویم را گرفت. خدا گواه است اگر عباس مانعم نمی‌شد، می‌زدمش. خون خونم را می‌خورد. اصلا حالی‌ام نبود. اسلحه هم داشتم، قشنگ می‌توانستم بزنم توی سرش، بکشمش. عباس جلوی من را گرفت، انداخت توی ماشین، سوار شدیم آمدیم. گفت: «سزای اینا رو خدا می‌دهد، تو چه کار به ما داری آخه برادر من؟ وقتی دیدی من حرف نزدم، تو اصلا کاری به این کارا نداشته‌باش. تو هم یه نظامی هستی، روی آینده‌ات خطر نکن.» گفتم: «آینده من به جهنم! حق نداشت با تو این کارو بکنه!»

نمی‌دانم ماجرای آن شب را چه کسی به صراف، رئیس اطلاعات نیروی هوایی گزارش کرده‌بود. بعد که او را دیدم، به من گفت: «شبی که عباس درجه گرفته‌بود رو می‌دونی؟» گفتم: «آره.» گفت: «تو از کجا می‌دونی؟» گفتم: «من اونجا بودم.» گفت: «تو اونجا بودی؟ پس چرا کاری نکردی؟» گفتم: «عباس نذاشت. من می‌زدم، با تیر می‌زدمش. زورم نمی‌رسید، ولی با تیر می‌زدمش.»

خدا شاهد است، اگر خود عباس اراده می‌کرد، یا به محسن رضایی، به رحیم صفوی، به رفقای سپاهی‌اش می‌گفت، خدا گواه است جناب (...) را کت بسته برمی‌داشتند، می‌بردند آنجا که عرب نی انداخت. این قدر عباس را دوست داشتند؛ ولی عباس زبانش را بست و به خاطر خدا و به خاطر اسلام چیزی به کسی نگفت. صراف هم نمی‌دانم چطور فهمید. چون اطلاعاتی بود. شاید هم خود جناب (...) برایش تعریف کرده‌بود. عباس که چیزی بروز نمی‌داد.

حل سودوکو ۴۱۶۷

۹	۳	۶	۴	۲	۵	۸	۷	۱				۹	۳	۶	۷	۵	۱	۴	۸	۲
۸	۱	۲	۷	۳	۹	۶	۴	۵				۸	۵	۲	۳	۴	۶	۷	۱	۹
۷	۴	۵	۶	۸	۱	۲	۳	۹				۷	۴	۱	۹	۸	۲	۳	۶	۵
۶	۹	۱	۳	۷	۲	۵	۸	۴				۲	۶	۵	۴	۱	۹	۸	۳	۷
۲	۷	۴	۵	۶	۸	۹	۱	۳				۱	۸	۷	۶	۳	۵	۲	۹	۴
۳	۵	۸	۱	۹	۴	۷	۲	۶				۴	۹	۳	۸	۲	۷	۱	۵	۶
۵	۸	۹	۲	۱	۳	۴	۶	۷	۱	۹	۵	۳	۲	۸	۵	۹	۴	۶	۷	۱
۴	۶	۳	۸	۵	۷	۱	۹	۲	۸	۶	۳	۵	۷	۴	۱	۶	۸	۹	۲	۳
۱	۲	۷	۹	۴	۶	۳	۵	۸	۴	۲	۷	۶	۱	۹	۲	۷	۳	۵	۴	۸
						۵	۸	۳	۶	۴	۱	۷	۹	۲						
						۶	۲	۱	۷	۸	۹	۴	۳	۵						
						۷	۴	۹	۳	۵	۲	۱	۸	۶						
۵	۸	۷	۲	۳	۶	۹	۱	۴	۵	۳	۸	۲	۶	۷	۳	۴	۸	۱	۹	۵
۳	۹	۶	۸	۱	۴	۲	۷	۵	۹	۱	۶	۸	۴	۳	۵	۹	۱	۷	۶	۲
۲	۱	۴	۹	۷	۵	۸	۳	۶	۲	۷	۴	۹	۵	۱	۲	۶	۷	۴	۳	۸
۶	۵	۲	۷	۴	۸	۳	۹	۱				۴	۲	۸	۶	۷	۳	۵	۱	۹
۹	۳	۸	۶	۲	۱	۴	۵	۷				۷	۳	۹	۱	۵	۴	۸	۲	۶
۷	۴	۱	۳	۵	۹	۶	۸	۲				۵	۱	۶	۸	۲	۹	۳	۷	۴
۸	۷	۵	۴	۶	۳	۱	۲	۹				۶	۷	۲	۴	۱	۵	۹	۸	۳
۴	۲	۳	۱	۹	۷	۵	۶	۸				۱	۸	۴	۹	۳	۲	۶	۵	۷
۱	۶	۹	۵	۸	۲	۷	۴	۳				۳	۹	۵	۷	۸	۶	۲	۴	۱

برای حل جدول اعداد باید در هر مربع کوچك‌تر ۳ در ۳ هیچ عدد تکراری وجود نداشته باشد.
همچنین هیچ عددی در یك سطر یا ستون مربع بزرگ ۹ در ۹ تکرار نشده باشد.

سودوکو ۴۱۶۸

۴								۳				۲		۶		۳		۸		۹
	۷						۵						۴						۷	
۱		۳				۶		۷						۷				۱		
			۹		۷										۴		۸			
۸				۳				۶								۲				
			۱		۲										۳		۱			
۲		۷				۹		۵		۱				۲				۹		
	۵						۴		۹		۸		۵						۴	
۳								۸				۴		۳		۸		۶		۱
							۱						۴							
						۳								۹						
							۵						۳							
۵		۳		۶		۲		۴				۷								۸
	۷						۸		۷		۴		۲						۷	
		۸				۵				۲		۹		۴				۵		۱
			۳		۴										۵		۷			
				۹								۴				۸				۶
			۶		۲										۱		۲			
		۲				۱						۵		۱				۸		۷
	۹						۶						۹						۱	
۶		۱		۴		۳		۸				۸								۳